۳ سال زندان به خاطر ندانم کاری

نقاشی که خودش رنگ شد

صدیقی

گرفتار بود و با ندانم کاری خودش را گرفتارتر کرد. به نوعی خواست از چاله بیرون بیاید اما در چاه طمع خود و دوستانش گرفتار شد. نقاش چوب و مبلمان بود اما از سوی یک خریدار خودرو رنگ شد. مرد زندانی به جای دریافت تمام مبلغ فروش خودرویش به صورت نقد به پیشنهاد خریدار مقداری مواد نیز تحویل گرفت و مرتکب اشتباه بزرگی شد. هنوز شمردن اسکناس هایش به اتمام نرسیده بود که دستبند قانون بر دستانش نقش بست و همنشین میله های زندان شد. گفت و گوی خبرنگار ما را با مرد ۴۰ ساله زندانی در ادامه می خوانید.

چند وقت است و به چه جرمی در زندان هستی؟

الان بیش از ۶ ماه است که به جرم خرید و فروش مواد مخدر در زندان هستم.

سابقه کیفری و اعتیاد داری؟

نه، اولین بار بود که دست به چنین خلافی می زدم و خودم را در مخمصه انداختم. اعتیاد نداشتم و اهل دود نبودم.

شغل ات چه بود و متاهل هستی؟

نقاش چوب و مبلمان و سال های زیادی در این حرفه مشغول به کار بودم. هر چند این اواخر کارها کم شده بود و درآمدش کافی نبود اما حداقل در آرامش بودم و زندگی ام دچار بحران نشده بود. الان دارای همسر و ۳ فرزند قد و نیم قد هستم که با ندانم کاری روزگار را برای آن ها تیره و تار کرده و البته خودم هم دچار مشکل شده ام.

چطور شد از نقاشی به سمت قاچاق مواد رفتی؟

همه چیز در یک معامله اتفاق افتاد و از قبل نقشه نداشتم. به خاطر کسادی بازار و کسب و کار به پول احتیاج پیدا کردم و تصمیم گرفتم خودروی شخصی ام را به فروش برسانم. در یک دورهمی یکی از دوستانم و دوستانش از من خواستند خودرویم را به یک فرد غریبه که در بین مهمانان حضور داشت، بفروشم. من هم به واسطه حرف آن ها چون به پول نیاز داشتم پیشنهادشان را قبول کردم. زمانی که معامله

> **زمانی که معامله تمام شد پول فروش خودرو به همراه مقداری مواد سنتی را از خریدار خودرو تحویل گرفتم و راهی خانه ام شدم**

جوش خورد و موقع رد و بدل پول شد خریدار مقداری پول کم داشت و از من خواست در ازای آن از او مواد بگیرم. اول قبول نکردم اما وقتی دوستانم وضعیت بازار خودرو را برایم شرح دادند چون خودم هم به شدت به پول احتیاج داشتم قبول کردم به جای بقیه پول از خریدار مواد بگیرم و آن را در بازار بفروشم تا به پولم برسم.

بعد از معامله چه اتفاقی افتاد؟

زمانی که معامله تمام شد پول فروش خودرو به همراه مقداری مواد سنتی را از خریدار خودرو تحویل گرفتم و راهی خانه ام شدم. بعد از این که به خانه رسیدم مشغول شمردن پول هایم بودم که ماموران من را با مواد گرفتند و بعد از آن راهی زندان شدم.

چه حکمی برایت صادر شد؟

به خاطر نیم کیلو مواد محکوم به تحمل ۳ سال حبس و پرداخت چند میلیون تومان جریمه شدم.

بعد از زندانی شدنت خریدار خودرو چه شد؟

دیگر او را ندیدم. حتی دوستم که او را معرفی کرد مدعی شد که او را نمی شناخت و فقط در مهمانی او را دیده بود. چون همه چیز علیه من بود محکوم شدم. البته خودم فریب خوردم و طمع کردم. به خاطر این که خودرویم را زودتر تبدیل به پول کنم پیشنهاد وسوسه انگیز خریدار را قبول کردم چون او می گفت به خاطر نیم کیلو تریاک اصلا برایم مشکلی به وجود نمی آید اما اشتباه کردم و مواد چه نیم کیلو و چه یک تن قاچاق محسوب می شود.

حرف آخر؟

بدجور خودم و خانواده ام را به دردسر انداختم. فریب الفاظ قشنگ و بی پشتوانه دوستم و خریدار خودرو را خوردم و این گونه در مخمصه گرفتار شدم. الان هم باید جریمه حدود ۳ میلیون تومانی ام را پرداخت کنم. خانواده ام در روستا زندگی می کنند و شرایط سختی دارند و با ندانم کاری و طمع آینده آن ها را در تاریکی و بلاتکلیفی قرار دادم.

در راهروی دادگاه خانواده

صفر تا صد زندگی فقط با اجازه پدر و مادر

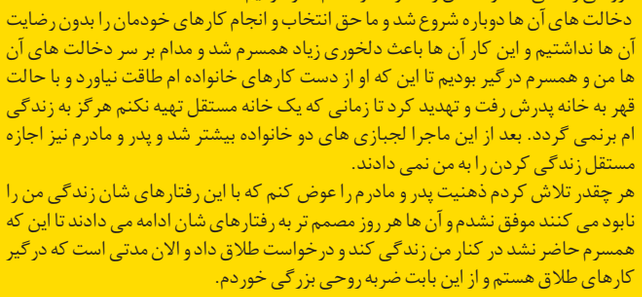

پدر و مادرم به خیال خودشان با انجام کارهای من در حق من لطف بزرگی می کردند و فکر نمی کردند با این کارشان تیشه به ریشه زندگی من می زنند. پسر جوان که دل پری از خانواده اش دارد درباره زندگی اش می گوید: پسر بزرگ خانواده بودم و پدر و مادرم هر دو کارمند بودند و وضعیت اقتصادی نسبتاً خوبی داشتیم. پدر و مادرم حساس بودند و از همان دوران کودکی اجازه انجام کارها را به من نمی دادند و هر کاری که خودشان صلاح می دیدند انجام می دادند. هر چه بزرگ تر می شدم پدر و مادرم بیشتر مرا کنترل می کردند و به خاطر این کارهای آن ها مدام پیش دوستانم خجالت می کشیدم.

به قول خودشان با این کارهای شان به من لطف می کردند. یادم می آید تا موقع ازدواجم برای خودم لباس یا چیز دیگری نخریدم و برای خریدن هر چیزی باید پدر یا مادرم حضور می داشتند. تصور می کردم بعد از ازدواجم آن ها دست از این کارها و دخالت های شان برمی دارند و اجازه می دهند خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم و آن گونه که دوست دارم زندگی کنم.

بالاخره موقع ازدواجم فرا رسید و با یکی از دخترهای فامیل ازدواج کردم و فکر می کردم دوران نامزدی خوبی داشته باشم اما چیزی که می ترسیدم سرم آمد و از همان روزهای اول نامزدی مان پدر و مادرم مدام در کارهای ما دخالت می کردند و برای ما تصمیم می گرفتند و حتی به جای من برای نامزدم با سلیقه خودشان کادو و لباس می خریدند.

این موضوع باعث ناراحتی شدید نامزدم شده بود. او مدام به من اعتراض می کرد و می گفت دوست دارد کارهای او را من انجام دهم و با هم بیرون برویم اما افسوس که هر کجا که می خواستیم برویم پدر یا مادرم نیز با ما همراه می شدند و می گفتند نباید دو جوان کم تجربه را تنها بیرون فرستاد. بالاخره دوران نامزدی مان با ناراحتی و گلایه تمام شد و با گرفتن جشن عروسی زندگی مشترک مان را کنار خانواده ام آغاز کردیم.

دخالت های آن ها دوباره شروع شد و ما حق انتخاب و انجام کارهای خودمان را بدون رضایت آن ها نداشتیم و این کار آن ها باعث دلخوری زیاد همسرم شد و مدام بر سر دخالت های آن ها من و همسرم درگیر بودیم تا این که او از دست کارهای خانواده ام طاقت نیاورد و با حالت قهر به خانه پدرش رفت و تهدید کرد تا زمانی که یک خانه مستقل تهیه نکنم هرگز به زندگی ام برنمی گردد. بعد از این ماجرا لجبازی های دو خانواده بیشتر شد و پدر و مادرم نیز اجازه مستقل زندگی کردن را به من نمی دادند.

هر چقدر تلاش کردم ذهنیت پدر و مادرم را عوض کنم که با این رفتارهای شان زندگی من را نابود می کنند موفق نشدم و آن ها هر روز مصمم تر به رفتارهای شان ادامه می دادند تا این که همسرم حاضر نشد در کنار من زندگی کند و درخواست طلاق داد و الان مدتی است که درگیر کارهای طلاق هستم و از این بابت ضربه روحی بزرگی خوردم.

عبرت

همسر نمک نشناس

مدتی است که افسرده شده ام و با وجود این که تمام عشق ام را پای شوهر بیکارم ریختم ولی او با کمال بی رحمی از پشت به من خنجر زد و احترامی را که مادرم برای او قائل بود زیر پا گذاشت و به قول معروف نمک خورد و نمکدان شکست.

زن درباره زندگی و احساس به تاراج رفته اش می گوید: زندگی آرامی داشتیم.

با این که کودک بودم و پدرم فوت کرده بود اما مادرم در حق من و برادرهایم هم پدری و هم مادری و به قول معروف با چنگ و دندان ما را بزرگ کرد و به مدرسه فرستاد. روزها یکی پس از دیگری از پی هم می گذشت تا این که مدرک دیپلم ام را گرفتم و بعد از آن دوباره با حمایت های بی دریغ مادرم که از آسایش و تفریح خودش می گذشت تا من به تحصیلاتم ادامه دهم، دانشگاه را همچون دوران دبیرستان با موفقیت به پایان رساندم و مدرک کارشناسی ام را گرفتم. در آزمون استخدامی یکی از سازمان های دولتی شرکت کردم و استخدام شدم و پس از مدتی کار کردن در آن اداره، چند نفر از همکارانم به خواستگاری ام آمدند ولی مادرم تمایلی به ازدواج من با آن ها نداشت و دلش می خواست با برادرزاده اش که به نوعی او هم مثل من بدون پدر بزرگ شده بود ازدواج کنم تا به قول مادرم بیشتر یکدیگر را درک کنیم.

من به خاطر زحمت های زیادی که مادرم برایم کشیده بود قبول کردم و با پسر دایی ام که کار درست و حسابی نداشت ازدواج کردم. تقریباً مخارج زندگی روی دوش من بود و او مدام به گشت و گذار با دوستانش مشغول بود، من هم به خاطر مادرم تحمل می کردم. مادرم مدام به من گوشزد می کرد به خاطر این که شوهرم یادگار برادرش است زیاد به او سخت نگیرم و تا حد ممکن به او محبت کنم تا همسرم احساس خوشبختی کند. چند سالی گذشت تا این که رفته رفته اخلاق شوهرم عوض شد و مدام بهانه می گرفت تا جایی که دست روی من بلند می کرد و به خانواده ام ناسزا می گفت و من هم به خاطر سفارش های مادرم تحمل می کردم و چیزی به او نمی گفتم. این داستان ادامه داشت تا این که یک روز شوهرم را در پارک با یک زن غریبه دیدم که برعکس که در خانه تندخو و بداخلاق بود، با آن زن مشغول بگو بخند بود و تازه آن موقع دلیل کارها و بدرفتاری هایش را فهمیدم.

از شدت عصبانیت بدون این که با او درگیر شوم به خانه برگشتم و همه ماجرا را به برادرم گفتم و منتظر برگشتن شوهرم شدیم. او دیروقت غرغرکنان به خانه برگشت و با دیدن چهره برافروخته ما فهمید که ماجرای خیانتش لو رفته و خودش را کمی جمع و جور کرد و با تمام گستاخی به من گفت مدتی است که یک زن مطلقه را صیغه کرده است و تصمیم دارند به زودی با هم ازدواج کنند.

با شنیدن حرف های شوهرم از شدت خشم نتوانستم خودم را کنترل کنم و به همراه برادرم او را از خانه بیرون کردیم. بعد از این ماجرا درخواست طلاق دادم و مدتی است که منتظر رأی دادگاه هستم تا از دست این مرد نمک نشناس خلاص شوم.